

سهمگین و عمیق توفنده اثر بگذارد.

من و دوستانم که حالا علی جان و عبدالله هم به آن اضافه شده بودند، بی محابا حرف می زدیم. صبح، اعلام تجمع در مسجد جامع شهر شد. این اعلام دهان به دهان، بیشتر از فضای مجازی امروز، تمام شهر را پر کرد! جوان های انقلابی و تعدادی از علما، از جمله آیت الله صالحی در شبستان جمع بودند. شهربانی با جمع کردن کولی ها [۴۱] که در همان حوالی شهر شکنی داشتند از دو طرف به مسجد حمله کرد. مسجد جامع دارای سه در ورودی بسیار بزرگ و مشابه هم بود.

تازه موتورسیکلت زرد رنگ سوزوکی ۱۲۵ خریداری کرده بودم. من از در قدمگاه که بازار کرمان بود وارد شدم و موتورم را داخل یکی از کوچه های فرعی که از بازار منشعب می شد، پارک کردم. داخل مسجد جنب و جوش بود. پس از ساعاتی کولی ها از دو در شمالی و غربی مسجد، با حمایت نیروهای شهربانی و پاسبان ها، حمله خود را شروع کردند. اول تمام موتور و چرخ های پارک شده جلوی در مسجد را آتش زدند. فریاد جوان ها بلند شد که: «درها رو ببندید!»

به اتفاق واعظی و احمد به پشت بام شبستان مسجد رفتیم. کولی ها و پاسبان ها با وحشیگری مشغول سوزاندن وسایل مردم بودند. بعد هم چند موتور را آوردند پشت در مسجد و در را آتش زدند. از دو طرف، شلیک گاز اشک آور به داخل مسجد شروع شد. حالا در باز شده بود و حمله به داخل شبستان آغاز شد.

آیت الله صالحی را از پنجره شبستان به بیرون منتقل کردیم. به دلیل استنشاق گاز و کوهلنت سن، از حال رفته بود. روحانی سرخودی که بعداً با او رفیق شدم به نام اسدی، با حرارت جوان ها را تشویق به مقابله می کرد. مردم هم از در غربی مسجد در حال فرار بودند و هر کسی از در می خواست خارج شود، زیر چوب و چماق کولی ها سرودستش می شکست.

در وسط معرکه کودکی را دیدم که وحشتزده گریه می کرد. ناخودآگاه داد زدم و رو کردم به پلیسی که به او حمله ور شده بود. گفتم: «ولش کن!» آنقدر که با تند و شدت این کلام را ادا کردم، احساس کردم لحظه ای مردد شد و ترسید بچه را بغل کردم و از در غربی خارج شدم. به سمت قدمگاه پیچیدم. موتور سالم بود. با احمد سوار موتور شدیم یک گله پاسبان از جلوی ما درآمدند تا خواستیم از کنار آنها بگذریم ده تا پانزده باتوم [۴۲] به سروصورت مان خورد.

حالا درگیری جلوی خیابان محمدرضا شاه [۴۳] بود. ما با سنگ به پاسبان ها حمله کردیم. پاسبان ها ساختمان برادران

عقابی را که آن روز نمایشگاه ماشین بود و یکی از آنها مغازه فروش موتور و دوچرخه داشت، به آتش کشیدند. عُقابیان از متملکین [۴۴] کرمان بود و ضد شاه بود. درگیری تا شب طول کشید به هر صورت تظاهرات متفرق شد.

دو روز بعد، به اتفاق واعظی و فتحعلی که از بچه های محل مان بود و تعدادی از جوان های شهر، تنها مشروب فروشی شهر کرمان در خیابان کاظمی [۴۵] را به آتش کشیدیم. ابتکار عمل کاملاً از کنترل نیروهای وابسته به رژیم خارج شده بود. آتش زدن مسجد جامع کرمان در سراسر کشور پیچید و تظاهرات های متعددی را منجر شد. در شهر کرمان تظاهرات بسیار سنگینی به وقوع پیوست. مردم شعار می دادند: «مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، مردم مسلمان را، شاه به آتش کشید.»

مسجد جامع پاتوق ثابتم بود. یادم نمی آمد کی ناهار و شام می خوردم. دیگر سازمان آب نمی رفتم. به اسم اعتصاب، از رفتن سر کار خودداری می کردم. داخل مسجد تعدادی جوان شروع به شعار دادن کردند: «زیر بار ستم نمی کنیم زندگی. جان فدا می کنیم در ره آزادگی. زیرو رو می کنیم سلسله پهلوی... مرگ بر شاه، مرگ بر شاه... ای شاه خائن، آواره گردی خاک وطن را ویرانه کردی.»

در ده ما هم، خانواده ما و مشهدی عزیز و پدر احمد ضد شاه شده بودند. برادر بزرگم هر شب بی بی سی را گوش می داد. روز عاشورای ۵۷ ژاندارمری (پاسگاه رابتر) به اتفاق کد خدا، جلوی خانه ما با ساز و دهل و «جاوید شاه» سعی کردند پیام بدهند به پدرم که: «در خطرید!» برادر بزرگم، حسین، دچار مشکل روحی شدید شد و شوک زده بود؛ از اینکه آنها در روز عاشورا این کار را کرده بودند. دائم تکرار می کرد که «اینها در روز عاشورا این کار رو کردند» و چشم بر زمین می دوخت و گریه می کرد. همه فکر می کردند او دیوانه شده است.

به دهمان برگشتم. وضع برادرم نگرانم کرد. با او در مورد انقلاب و اینکه شاه در حال سقوط است و اخبار شهرها حرف زدم. سه روز با او بودم. او را از خانه بیرون بردم. اخبار را به او می دادم و مدام حرف می زدم. از روز سوم، حالش به وضع اول برگشت. به او توصیه کردم فعلاً اخبار بی بی سی را گوش ندهد. مجدداً به کرمان برگشتم. مادرم نگران بود. به کرمان آمد. او نگران برادر کوچکم بود که کشته شود. مرا قسم داد که وارد درگیری نشوم. اتفاقاً حضور مادرم مصادف بود با اوج گرفتن انقلاب. احمد توکلی [۴۶] شهید شده بود.

به دنبال سلاح می گشتم. اول یک اسلحه الکی خریداری



در وسط معرکه  
کودکی را دیدم که  
وحشتزده گریه  
می کرد. ناخودآگاه  
داد زدم و رو کردم  
به پلیسی که به او  
حمله ور شده بود.  
گفتم: «ولش کن!»  
آنقدر که با تند و  
شدت این کلام را ادا  
کردم، احساس کردم  
لحظه ای مردد شد  
و ترسید بچه را بغل  
کردم و از در غربی  
خارج شدم



مسجد کرمان

